

آشیانه

صبح تا بستان از شمیران به شهر آمده بودم. در سر چهارراه قوام السلطنه، شخصی را از پشت سر دیدم وسیل خیال، به خاطر فروریخت.

برفیکم که صاحب اتومبیل بود گفتم نگهدار که من همینجا پیاده می‌شوم. گفت مگر تو نمیخوای اول وقت، بدنبال فلانکار بروی و آنهمه اضطراب داشتی که مبادا دیر برسی؟ پس مرا برای چه اینوقت بشهر آوردی.

گفتم نگهدار که کار واجبتری برایم پیدا شده. تو هم برای آنکه سرگردان نباشی، برو بجای من، آن کار مرا انجام بده.

پیاده شدم و بهجمله راه افتادم که بآن شخص برسم. آنقدر آهسته میرفت که بیزحمت باور رسیدم و مدتی در عقبش بودم که بینم آیا همان است که می‌شناسم یا اشتباه کرده‌ام.

بیست سال پیش، هر هفته شب دوشنبه، بمنزل يك خانم امریکائی که بمن انگلیسی درس میداد، میرفتم. خانم آنشب را از دوستان پذیرائی میکرد و چون زبان تکلم، انگلیسی بود، من از حضور در آن مجلس، غافل نمیشدم. در آن جلسات، اغلب خانم منی می‌آمد که مورد توجه و احترام همه بود.

بسیار روان و شیرین حرف میزد و از هر رشته معلومات کافی داشت، هر موضوعی را با قصه دلکشی می‌آمیخت و چنان گرم و خوب صحبت میکرد که همه مفتون میشدند. یکبار که پیش خانم امریکائی، بدرس رفته بودم، گفتم اگر مانعی نباشد، امروز

شرح حال این خانم سخندان را برای من بگوئید و بجای درس حساب کنید .
گفت : « این خانم تحصيلات عمیق دارد اما آنچه از سخندانی و دانش او بیشتر
سزاوار اهمیت و تعجب است ، قدرت روح او است . همه وقت ، بهمین آرایش و وقار
است و در هر حال میخندد و خوشروئی میکند در صورتیکه اگر از بدبختیهای بی حساب
این زن ، یکی بسر من آمده بود ، خودم را باخته بودم .

بیچاره هر چه داشته از مکتب و شوهر و خانواده ، همه از دستش رفته ، حالا
چندی است که از فلاخن قسمت ، باین شهر افتاده و در يك اتاق نیمه فروش ، زندگی
میکند و گاهی غذا ندارد . اما اگر کسی از روز سیاه این زن بی خبر باشد ، از صورت
بشاش و کمر راست و سر پر تکبرش ، خیال میکند که با یکی از مردمان بیغم و خوشبخت
دنیا روبرو شده . »

بیست سال پیش ، آن زن ، يك جفت زنکار نخودی رنگ می بست و يك کلاه
حصیری بزرگی بسر میگذاشت . آن شخصی را که درس چهارراه قوام السلطنه دیدم
و بدنبالش رفتم ، همان زن بود . يك نظر او را از آن طرز راه رفتن و خود را گرفتن و
از همان زنکارهای نخودی رنگ و کلاه حصیری ، شناختم لکن با خود گفتم اشتباه
میکنی ، ممکن نیست زنکار نخودی و کلاه حصیری ، بیست سال دوام کند . مجال است
زنی بآن سن و با آن همه بدبختی ، بیست سال دیگر هم با روزگار جدال کرده باشد و باز
اینطور ، فاتحانه راست برود و گردن بگیرد .

چندی پشت سرش رفتم و دیدم زنکارها چنان سائیده و پاره شده که حکایت از
بیست سال عمر میکند و از کلاه حصیری بجز يك مشت حصیر پوسیده ، چیزی نمانده ،
لکن باز مطمئن نشدم که او باشد .

تزدیک رفتم و از گوشه چشم و ارسی کردم ، همان خانم بود . سلام دادم و جواب
سرد پرافاده ای شنیدم . گفتم من همانم که بیست سال پیش ، در منزل دکتر کلاک با شما
آشنا شدم .

با چشمپائیکه از غبار ایام پوشیده بود ، بمن نگاه کرد و گفت یادم آمد ، شما
را میشناسم ، احوال شما چطور است ؟

گفتم راست بگویم، تا الآن خودم را خیلی گرفتار میدانستم و خیال میکردم که باید غصه بخورم ورنج ببرم و چاره‌ای ندارم اما حالا که شمارا میبینم، پس از اینهمه ستیزه با روزگار، اینطور فاتح و فیروزید و مثل خدنگ راه میرید، مشکلاتم همه آسان شد. ازدیدن شما راه فکرم تغییر کرد. شکل ورنگ دنیا را لوز دیگر می‌بینم، مثل این است که این سنگها و آجرها و هرچه سختی درعالم هست، همه نرم و مهربان شده باشد.

سر و گردن فرتوت خودرا بزحمت يك ناخن بالا کشید و تبسمی پیرانه کرد و گفت از وقتی دکتر کلاک مرحوم شده، من بخانه کسی نمیروم، اگر میخواهید مرا ببینید، بخانه خودم بیایید.

نشانی خانمرا گرفتم و ازهم جدا شدیم. شاید ماهی طول کشید تا روزی اتفاقاً از آن کوچه میگذشتم. رفتم و آن خانمرا در زدم و سراغ آن خانمرا گرفتم میخواستم ببینم آن پیرزن پرطافت باچه وسائلی زندگی میکند.

صاحب‌خانه که زن ارمنی بود، دررا گشود و خیال کرد من طبیبم، گفت آقای دکتر، خوش آمدید، ما عقب شما فرستادیم اما پولتان را باید از خود کرایه‌نشین بگیرید.

باقی تنگ و محقر وارد شدم. گلیم کوچک پاره‌ای در میان افتاده و باقی خاک بود. خانمرا دیدم که زیر پتوی مندرس و سوراخی، روی تخت شکسته‌ای، خوابیده. گفت بیایید و نزدیک من بنشینید.

روی چهارپایه کوتاهی، نزدیک تخت‌خواب، نشستم. دستش را در دست من گذاشت و مدتی بصورت من نگاه میکرد. پرسیدم حال شما چطور است؟ گفت «تا الآن با زندگی جنگ میکردم و خیال مردن نداشتم اما حالا که شما آمدید، دست از جنگ برداشتم و راحت شدم. حالا دیگر حاضرم بمیرم، چون می‌بینم در این دنیای بزرگ یکی هم هست که بوجود من توجهی داشته باشد. شما که خانواده و دوستان دارید، نمیدانید بیکی چه دردیست. من بیست و پنجسال غریب‌وتنها با روزگار ستیزه کردم، هرگز ننالیدم و اشک نریختم چون میدیدم گوشی نیست که ناله مرا بشنود، دستی نی

که اشکم را خشک کند. شما نمیدانید اشک نریختن و ننالیدن ، چه محنتی است، هزار بار از مردن مشکل تر است. مردم که گردن کشیده و صورت خندان مرا میدیدند، خیال میکردند خوشبختم ولی من دروغی خودنمایی میکردم ورنج میکشیدم، دلم نمیکخواست منکه غمخواری نداشتم کسی بدیده حقارت بمن نگاه کند. بعد از بیست و پنج سال عذاب تنهائی و غربت کشیدن ، در این يك لحظه که شادست مرا در دست خودتان گرفته اید، زندگی میکنم. این اول بار است که بعد از این مدت ، اشکم میریزد ، چون تا بحال هیچکس بجز شما متوجه حقیقت حال من نشده بود. بگذارید پیش از مردن ، یکبار هم در دامان دوست گریه کرده باشم. به که چه راحت میمیرم، چون میدانم که دل شما بحال من میسوزد .

از آن خانه بیرون آمدم و زیر بار غم خمیده بودم . چشمم به آشنائی افتاد ، بشتاب پیش رفتم و تعارف فراوان کردم و گرم گرفتم در چشمش میدیدم که از این گرمی بی سابقه تعجب کرده ، دلم میخواست دستش را بگیرم و بگویم مگر نه تو مرا میشناسی و اگر صدمه ای بمن بخورد، افسوس میخوری؟ آیا میدانی این آشنائی برای من چه قیمتی دارد؟ اما چرا تا بحال من قدر این آشنائی را نمیدانستم چرا با تو دوستی نمیکردم! از امروز من با تو دوستم...

همینکه بخانه رسیدم، همرا دور خود جمع کردم و دلشان را از سرگذشت آن پیرزن سیاه روز بدرد آوردم . گفتم بیائید ما که خانواده و دوست و غمخوار داریم ، قدر این نعمتهای بهشتی را بدانیم و بعد از این با همه بمحبت و گرمی رفتار کنیم ، در راه دوستی از کبر و ناز و خودخواهی بگذریم و کم خودمان بگذاریم، هوسهای بچگانه را فدای یاران کنیم - از بی باری و بی غمخواری ، در دنیا رفجی سخت تر نیست . بخدا وطن را که آشیانه محبت و دوستی ما است بپرستیم که در هیچ نقطه عالم بقیمت هیچ پولی، دوستان و غمخواران بوم و دیار خود را پیدا نمیکنیم .

از آروز ، زندگی در خانه ما، عیش است و نوش .

مجمع زندانیان

یکی از دوستان را که دست دادگستری بازداشته ، بزیرارت میپرستم. خاطر من از حزن و وحشت گرفته و روح از مجادله عقل و احساسات آزرده بود. پیش از این، هر دفعه که لبهای زشت دیو زندان را از دور تماشا میکردم و میگذشتم ، هراسان میشدم و همچو طفلی که پیر سیاهی را بمحافظت خود گماشته ببیند، بخود میلرزیدم. لیکن قوه تعقل یا پندارم بمدد میرسید و میگفت آنرا که الهه طناز و رؤف قانون ، از خود براند ، هیچ دلی جز درون تاریک این اهریمن ، نباید بخود راه بدهد. بگذار کسیکه از خامی، بروی مادر مهربان و دلسوز بشر، پنجه میزند ، روزگاری هم جانش در این تنور تافته بسوزد. این عفریت مهیب و منفور را همان مادر مشفق و بخشنده ، بهرنجی گزاف برای تربیت کودکان ناآزموده ، ساخته و این دندانهای زهر آگین و اندرون مخوف و پریش را ، او خود برای بهبود جسم و جان ناهموار فرزندان خویش ، پرداخته است .

باین حرفها راضی میشدم و هر طور بود نمی گذاشتم فکرم داخل محبس بجستجو برود. نفس راحت طلب ، جمعیت بندیان را در نظر ، همچو ازدحام مورچگان بر سر سوراخهای تنگ ، همرا شریک و یکسان ، سزاوار تنگی و تاریکی مینمود. زود از این اندیشه درمی گذشتم و بخیالات آسانتر و بهتر ، برمیکشتم. اما این بار رشته محکمی از درون این وحشت سرا بگردن فکرم بسته و رهائی ممکن نمیشود زیرا در زیر صورت مکروه مجرمیت ، چهره روشن و روح پاک و بیگناه رفیق بندی را میبینم ا

ای افسوس ، چرا مادر قانون فرزندان خود را از چشم دل نمیبیند و تنها سادم
لوحانرا بجرم ظاهر گناه ، عذاب میکند !

گویا سر نوشت بشر از عیب و نقص رشته که هر چه بر آن میتند ، ناقص و معیوب
است. از شور بختی ما است که این گوهر تابناک قانون که بر پیشانی کاخ تمدن میدرخشد
چشم دلها را کور کرده ! از بد بختی ما است که هر اندازه بر بسط و قدرت قانون میافزاید،
از عواطف انسانی میکاهد .

آری تمدن نه فقط جسم ما را همچو اجزاء بیجان، بچرخ سرگردان خود بسته،
بلکه دل آزاد بشر را در قالب و فشار قانون ، ریخته و هر روز بیشتر میفشارد تا همچو
سنگ سخت باشد ، چه بسا قاضی دل سوخته که بیگناهی مجرم را عیان می بیند و در
اعماق جان، فریاد و فغان دارد و پنهانی بر محکوم خود سرشک میریزد اما چه سود که
باید از چشم ظاهر بین قانون دراو بنگرد و از دل خشک و زبان تند قانون، حکم کند.
آیا روزی خواهد رسید که چشمهای بسته قانون باز شود و در تاریکی خاطرها،
حقایق را ببیند و بمعنی قضاوت کند ؟ یا روزی خواهد رسید که روح بشر، بالمره پیرو
ظاهر گشته ، چشم حقیقت بینش کور بشود و همچو آلات و ادوات بیجان ، بی تعرض و
اکراه ، محکوم اراده قانون باشد؟ اگر یکی از این دو نعمت نصیب بشر نباشد، یقین
روزی خواهد رسید که انسان از نادانی و بوجی عقل و دانش خویش بیجان میآید و اختیار
زندگانی را بدست دل رها میکند و آنچه را خودش با آنهمه مهارت توانست ، از دل
ساده خویش خواهد خواست . یعنی روزگاری میآید که حس نیکی بر سایر غرایز و
فطریات ما غلبه خواهد کرد و حکمران جهان ، خوبی و مهربانی خواهد گشت . در
آن زمان پیروزی ، نه گناه خواهد بود و نه مجازات .

از این معترضه بگذریم . در طی راه ، از تصور عذاب روح رفیق زندانی خود ،
شرمسار بودم که این بیچاره مرغ خوشخوان ، در مجمع زاغان ، چه میکشد و در
جنجال و جدالیکه در جمعیت غیر مأنوس و نامتناسب خطاکاران ، برپاست چه
رنجی دارد !

آهسته سراغ رفیق را گرفتم و پنهان از چشمها کنارش کشیدم و گفتم ای افسوس

که نمیتوانم شب و روز پیش تو باشم و لا اقل رنج تنهائی را بر تو آسان کنم. گفت اتفاقاً غم تنهائی ندارم. پرسیدم که مگر از دوستان ، کسی در اینجا هست ؟ گفت هر که در اینجا است ، دوست است ، چون باور نمیکنی ، بیا و ببین .

در حلقه مجرمین وارد شدم و نشستم ، هر يك بزبانی برهن منت تعارف و محبت گذاردند . از خوراکی هر چه در میان بود ، پیشم نهادند . سپس دوستم برای آنکه مرا باین دنیای ندیده آشنا کند ، حاضرین را يكايك باسم خواند و گفت در این محفل هیچ يك از برتریها و مزایائی که باعث نفاق میشود وجود ندارد . در اینجا عنوان و امتیازی جز اسم و قیافه اشخاص در کار نیست . چون همه خطا کاریم ، بر یکدیگر ایرادی نداریم و همچو برادران مهربان ، هر يك تقصیر آندگری را سهل و ندیده میانکاریم و بار محنتش را بدوش میگیریم . در اینجا آن خارها و نیشها که همواره مردم ، بجان هم میزنند ، از زبانها کشیده شده و آن تیرهای نگاه که بزرگان و کوچکان ، بر هم پرتاب میکنند ، درهم شکسته و در آتش زندان سوخته است . آری این انس و الفت و این صفای بی غل و غش ، از این است که ما همه مجرمیم و بر جرم و گناه دیگری سرزنش نمیکنیم . این همان عالم و صالی است که تمام عمر ، در خارج میجستم و نبود . اکنون حاضرم باقی حیات را با چنین رفقائی مأنوس و بی آزار بسر ببرم .

با دلی پر از حسرت و سری پر از اندیشه ، از محبس بیرون آمدم و با خود باستدلال پرداختم که اگر چنین است ، چه میشود که هر چه آدم بود ، زندان میبردند و از ایسهمه زلت و زحمت آزادی ، فارغ میساختند ؟ در فکر آن شدم که زندانی بدین فراخی سازم . چندی اندیشه کردم و برای ساختن محبسی که فراخور جمعیت بشر باشد خیال را هر دم وسعت دادم تا بسرحد دنیا رسیدم . یکمرتبه به بیهودگی فکر خود متوجه گشتم و دریافتم که زندان ، خود ساخته و آماده است . دنیا زندان است و ما همه بندی ، بیخود تصور میکنیم آزادیم ! هر لحظه یادمان میرود که قاضی این محکمه ، دیر یا زود ، ما همه را محکوم بداعدام خواهد کرد ! اگر در دادگاه بشری ، امید رهائی باشد ، در زندان جهان ، امید عفو و خلاص نیست ... چه زنجیرهای گران و رنجهای بی پایان که در حبسخانه دنیا برای تهیه وسایل معاش و مهیا ساختن هزار گونه اسبابزیادی و

بر آوردن هزاران احتیاج دروغی و هوسهای مزاحم ، برگردن داریم که به ورود در حبس بشری ، بر زمین میگذاریم و یقین هر کس بتواند يك لحظه چنگال خون آلود طبیعت و فطرت را از چشم بردارد و از دیدهٔ عقل و حساب در این کار بنگرد ، گتی را زندان و اهل آنرا زندانی خواهد دید . اگر چنین است؛ پس ما که همه يك زنجیر بسته و بانتظار فرمان محکومیت نشسته‌ایم، چرا همچو جمع زندانیان با هم مهر، محبت نداریم ؟ مگر ما همه گناهکار نیستیم ، مگر از ما یکی هست که بیگناه باشد ؟ چرا نمیدانیم که تلخی زمان زندان را جز بداروی همدردی و گذشت نمیتوان بر خود هموار ساخت یا چرا نمیفهمیم که تکبر گناهکار بر گناهکار دیگر، زشت است و کریه .

معال است دلی که از رنج دیگران نسوزد ، هرگز آن کیفیت آسمانی را که حقیقت سعادت و غایت آرزو است درک کند .

دو دلی

از پیری دانشمند که بعشق دانش ، دست از دنیا شسته ، خواهش کردیم که حکایت این دلباختگی را برای ما بگوید .

گفت «سالها ترازوی زندگی را پیش چشم داشتم و خواهش عقل و دل را با هم می-سنجیدم . دلم تمنا داشت بگذارم مدام در باغ و بستانی که شعرا ساخته اند ، بچمد و با پروبال خیال ، در اوج آسمانی که فیلسوفان بپا کرده اند ، پرواز کند . میگفت دیده از زمین ناچیز بردار ، این بستی و بلندبها لایق جولان من نیست ، بیا هر دم پا بر سر عالمی بگذاریم و بجهان دیگری برویم ، حیف از ما است که در بند عقل و تن باشیم . این عقل خشک ، جز بفرمان این تن خاکی نمیرود ، بیا برخنگ اندیشه بنشینیم و بتازیم تا زنجیر هر چه علاقه مادی است یکباره بگسلد . با من بیا که خوشبختی تو بدست من است .

دلم میخواست پیوسته سرم در کتاب و از کار دنیا آزاد باشم ، آرزو داشتم جانرا برای خدمت بخلق ، از نور دانش بیفروزم و در راه کاروان زندگی بگیرم . آری هر چه را خوشی میگویند ، و رسیدم و بجز محفلی خالی از اغیار و مونس غیر از کتاب و گردش سوای تفکر ، نپسندیدم . اما عقم میگفت خواهش دل را ساده نگیر و فریب نخور ، هزاران سودا در این هوس نهفته : این دل از دنیا بریده ، اسباب آسایش و فراغت لازم دارد . این چشم بردنیا بسته ، نگران تعظیم و احترام است ؛ این گوش بر خروش جهان گرفته ، در انتظار نوای دلکش آفرین و تحسین خواهد بود . اینهمه

نیاز و حاجت دل را دانش و هنر بر نمیاورد ، دنیا را من میشناسم نه دل . حقیقت سرد
و عبوس بر من هویدا است . آرزوهای پنهان تو را همین مادیات بی ارج یعنی پول و مقام
روا میکند نه علم و صنعت . بدنبال من بیا .

در میان خواهش دل و دستور عقل ، حیران مانده بودم تا آنکه روزی از دوست
عزیزم که صاحب منصب بزرگی است ، خبر رسید که فلان شغل مهم با انتظار قبول تو خالی
است ، بیهوده اندیشی و پریشان گوئی را بگذار و بیا .

عقلم خندان و کف زان دستمرا کشید و بمقصد خود از خانه بیرونم برد ولی در
هر قدم ، از پیکار عقل و دل ، در وجودم طوفان بود تا آنکه دیدم کودکی دوید و خود
را بکودک دیگری ظرف زغالی در دست داشت ، رسانید و گفت بیا برویم بازی کنیم .
آندیکری ایستاد و با نگاهی مردد ، گفت آخر مادرم حال ندارد ، باید این زغال را
بخانه ببرم و کرسی را آتش کنم . اولی چون دید بازبان نمیتواند او را راضی کند ، توپ
رنگینی از جیب در آورد و گفت اگر بیائی اینرا میدهم بتو .

پای دومی از رفتن سست شد ، توپ را گرفت و چندی با نوازش دست و نگاه ،
عاشقانه آن مایه آرزو را در جان جا میداد . عقلش میگفت توپرا بگیر و بمان و
بازیکن ، اما دلش فغان میکرد که مادر بیمار است از سرما می لرزد .

ناگهان توپرا زمین ساخت و فرار کرد و فریاد زد که بازی نمیکنم دلم میخواهد
بروم کرسی را آتش کنم .

گوئی آن فرشتگان ، برای راهنمایی من از آسمان فرود آمده بودند . بند عقل
را گسستم و از همانجا برگشتم و بکار دل پرداختم .

مجلس عیادت

برای آنکه از پیشتازان سیاست اداری عقب نمانم ، بخلاف رغبت ، بیادت رئیس محبوب خود رفتم . متأسفانه اکثری از همکاران عاقلتر از من که درایگونه امور خیر ، دودلی و تردید را بخود راه نمیدهند ، بر من سبقت جسته و آن وجود عزیز را چون نگین سعادت ، تمگ در حلقه جمعیت خود گرفته بودند . ناچار ، در یکی از زوایا بیرون از خطوط شعاع آن گوهر دلفروز ، جایی گرفتم و نشستم . بعضی از رفقا مختصر العانی بمن کردند و زود متوجه کار خود شدند .

خواستم از چگونگی مزاج قرین الابتهاج استفسار کنم و عبارت‌هایی را که در طی راه ساخته و پرداخته بودم بزبان بیاورم ، میسر نشد . دوسه مرتبه سر و گردن افراشتم و دهان گشودم ولی صدائی از سیئه‌ام بیرون نیامد . بار اول گلویم گرفت ، بار دوم خجالت کشیدم ، دفعه سوم اتفاقاً با یکی از حضار همصدا گشتم و خاموش شدم و سخنرا باو گذاشتم . پس از اندکی مقصود از شرفیابی را فراموش کردم و از اظهار خلوص مصرف گشتم و خود را تنها تصور کردم . چنان بنظم آمد که در تاریکی نشسته‌ام و جمعی را در روشائی تماشا میکنم و صدایشان را میشنوم ، هر چه میتوانستم کوچک شدم و از توجه انظار ، خود را پنهان کردم . بادل پراز وجد و شغف ، چون کودکی که در صندلی بازیخانه جای بگیرد ، تسلیم تماشا گشتم و از تیدن در اطراف وجود خویش ، فارغ شدم ، دیدم مانند تصویر مجلس پرده قلمکار ، مردمك چشمها همه در گوشه افتاده و بیک نقطه نگران بود . یکی از آقایان که باثر گفته‌های خود چون بقواعد ثابت ریاضی اطمینان

دارد و جز خموشی هیچ سخن و حالی را خطانمیداند، میگفت بسمبارك قسم، پریروز صبح، همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارتخانه گذشت، اضطراب و پریشانی خاصی در سینه تولید شد، مثل آن بود که عده زیادی مورچه‌های ریز و درشت در جاتم حرکت آمده باشد، تأثیرات عمیق روحی را ملاحظه فرمائید: حدس زدم خدای نکرده حضرت تعالی دچار روها تیسیم شده‌اید! برفقا گفتم... آقایان شاهدند، این فکر رفته رفته در خاطر من قوت گرفت و بمحض اینکه اطلاع حاصل شد که حدس شوم بنده صحت دارد، مفاصل زانو و بازوها متورم شد و یار قدیمی یعنی نقرس بی‌پیر، سراغم آمد. پریش و دیشب را تا صبح نخوابیدم، با وجود این، هر طور بود، روزها خود را بوزارتخانه میکشیدم و تا ساعت نه و نه مشغول بودم، مگر میشود یکروز از اینکار غفلت کرد، حکایت بمیر و بدم است. بله صاحب‌درد، ناله همدرد را میفهمد، بنده میدانم حضرت مستطاب‌عالی چه میکشید، آقایان بحمدالله همه صحیح و خوش‌بنیه...

آقا چشم و ابرو را به پیچ و تاب در آورد و یک پای خود را آهسته و بزرگت حرکتی داد و با صدای نازک و کلمات بریده، فرمود البته منکر تأثیرات روحی که نمیتوان شد. رفیقمان خواست جواب بگوید اما دیگری از حضار، بچابکی حریف فو قبال، سخنها از دهانش گرفت و با صدای بلندتر، گفت بنده سالها باین مرض مبتلا بودم، همه دارائیم را بدکترها دادم و علاج نشدم والا بنده هم اینطور در مضیقه نبودم، عاقبت پیرزنی با یکریال دوا مرا معالجه کرد و تا امروز، دیگر رنگ مرض را ندیده‌ام.

سپس يك لحظه منتظر شد که آقا از آن داور بخواند. آقا انتظار داشت که او بتقدیم معجون مبادرت کند، چندتیر نگاه بینشان مبادله شد، شاید گوینده مغلوب نمیکردید و بالاخره مریض را مجبور بتمنا میکرد ولی دیگری از هم‌نشینان که از شنیدن این صحبت بهیجان آمده بود و دست بهم میمالید و متصل در جای خود تکان میخورد سکوت را مغتنم شمرد و گفت خیر قربان، اینها همه حرف است، این قبیل داروها اغلب مضر و خطرناک واقع میشود، باید بطیب حازق رجوع کرد. افلاطون الحکماء با بنده نهایت دوستی را دارد، همین امروز او را خواهم آورد، یقین دارم سه روزه راه خواهید افتاد و هرج و مرج اداره خاتمه پیدا میکند.

صاحب معجون ، خنده دروغی درازی کرد و گفت ان شاء الله که به بنده تهمت نمیزنید ، بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم و معالجه شدم در صورتیکه چند سال بود همه اطبای این شهر مرا اسباب دخل و گاو شیرده قرار داده بودند. یکی از آنها همین افلاطون الحکماء است که چون در این دنیا حساب و کتابی برای پزشکان نیست ان شاء الله در آن دنیا مجازاتش را خواهم خواست . دیگر از خودم حاضر تر و صادقتر ، چه شاهد و دلیلی میخواهید ، جنابعالی اغلب منکر محسوسات میشوید ، اتفاقاً بغیر محسوس هم که اعتقاد ندارید ... چه عرض کنم .

مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدر بیچاره مرا دواي پیرزن کشت حالا هر چه میخواهید بفرمائید ، بنده را بی اعتقاد و ایمان و خودتانرا صادق و متدین بخوانید ، حرفی ندارم .

جنگ مغلوبه شد ، بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین نسخه های قدیم است . جمعی دیگر هم زبان اصرار داشتند که باید شفا را از علوم جدید خواست . مدتی بمباحثه در این موضوع گذشت ، در این ضمن یکی از رفقا که همیشه آه و ناله اش بلند و صدایش گریان است ، چند مرتبه این پا آن پا کرد تا بالاخره قد را کشید و دستهارا روی زانو گذاشت و گفت استغاثه من از درگاه احدیت و آستان ائمه اطهار این است که خداوند خودش شفا عطا فرماید و محتاج بحکیم و دوا نشوید . دواي درد پیش خداست و گرنه چهارماه است بنده گرفتار ناخوش داریم ، چه عرض کنم چه میگردد ، خداوند خودش ترحم کند ، بنده که از طبیب و دواخانه جانم بلب رسیده . آقا نفس درازی کشید و گفت خیال نکنید من از این حال بی اطلاع باشم ، هر کس با اندازه خودش گرفتار است ، شما تنها خودتانرا مبتلا ندانید .

یکی از همقطارها که خیلی محبوب است ، پس از مدتی که بخود می پیچید و پیدا بود که خودرا حاضر میکند چیزی بگوید تا از قافله عقب نمانده باشد ، با صدائی لرزان گفت معالجه روماتیسم ورزش است و مخصوصاً باید از استعمال الكل خودداری کرد . یکی از حضار سر را بتصدیق فرود آورد و نزدیک بود بگوید بلی همینطور است ولی متوجه رنگ برافروخته و چهره ناراضی آقا شد و گفت فرمایش عجیبی میفرمائید ،

آقای فلان که صدسال عمر کرده ، بیست و چهار ساعت يك بطری کنیاك میخورد و نقرس هم دارد، اتفاقاً استعمال الكل و داشتن نقرس هر دو دلیل طول عمر است.

گوینده را از هر طرف دوره کردند ، بیچاره مانند شکاری که در جرگه تازیها گرفتار باشد، وحشتزده باطراف مینگریست و دست ندامت بهم میمالید .

حس نفرت و وحشت سختی از آن مجمع بر من مستولی گشت و چنان آشفتگی و پریشان شدم که گوئی در مجاورت یکدسته گرگ گرسنه واقفم . دیدم جمعی گرد هم نشسته اند و خیالات حقیقی خود را چون دندانهای زهر آگین ، پنهان کرده ، هر چه قوه در نگاه و حيله در دماغ دارند، برای فریب و غلبه بر یکدیگر بکار میبرند. ذرات فضا از الفاظ فارغ از معنی، منقلب و متشنج و کشاکش تیرهای دروغ، جان خراش است.

حاضرین را يك يك میشناختم و بر احساسات آنها نسبت بهم واقف بودم، میدانستم شخصی، که محل ستایش و تملق واقع شده ، محسود و مبعوض همگی است. این همان بیچاره ای است که تمام عمر را در برانگیختن نفوذهای مساعد و برافروختن آتش کین و انقلاب و تافتن سینه و دل خود از آه حسرت و تأسف، صرف کرده تا امروز از قضا تیرش به هدف رسیده و اینك یا انتقام زمان بینوایی، خاطر را از گذشته شوم زدوده ، همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمیشناسد و از روزگار ناتوانی، چون از تبی که معالجه شده، اثری در خود احساس نمیکند. يك عمر نادان بوده و باز از نادانی است که کمک بخت و اتفاق را بجای دانش بی حد و قیاس بر خود بسته و تصور میکند که فهم و علم را بیکباره با عنوان ریاست بر او دمیده اند حال آنکه اگر ریاست چیزی بر او افزوده باشد، همان بی شرمی و نخوت است که میتواند اراده بی اساس خود را مانند وحی آسمانی ، بر امثال خود تحمیل کند و خجالت نکشد و پسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیز ایشان باشد.

از همقطاران ، آن اولی را خوب میشناسم و در خاطرش بسی کوش کرده ام. هیچ زینت و آرایشی را زیباتر از قبای ریاست نمیداند ، هیچ صفتی را همدوح تر از قدرت نمیشناسد. با زبردست ، زبون و افتاده و بر زبردست، چیره و جلاد است. ایمان بجایه و مقام چنان در نهادش رسوخ یافته که برآستی هر صاحب منصب و مالی را بجان دوست

میدارد و از هر بی‌رتبه و ناتوانی، منزجر است. با اینحال، برعهدهٔ دوستان است که مواظب باشند از بلندی به‌پستی نیفتند و الا هرچه ببینند، از چشم خود دیده‌اند. رفیق دومی، از هر که رئیس و مقتدر باشد، مکدر و بیزار است و بخصوص، رئیس و آمر خود را دشمن خونی می‌شمارد. می‌گوید من تریاکی شدم که رئیس خود را تریاکی کنم و موفق شدم.

همکار سومی، دستش پیوسته با آسمان بلند است و هر چه نکبت و زحمت است، برای برادران سعادت‌مند خود تمنا دارد.

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن آنقدر بی‌عرضه و ترسو است که سوء نیتش هیچوقت از آهسته مضمون گفتن و دو بهم‌زدن تجاوز نمی‌کند. خلاصه معایب رفقا را در آنچه مربوط با وضع حاضر بود در خاطر مرور می‌کردم و روحیات علیل هر یک را از نظر می‌گذراندم و چون دوره بانتهای میرسید بقهقرا بر میگشتم و برای هر کدام عیبی تازه می‌جستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم و تخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست‌داد و متوجه خود شدم و باحوال و افکار خویش پرداختم. سپس بنا به عادت و بطور طبیعی، عملی را که نسبت بسایرین در خاطرم انجام میدادم، نسبت بوجود و شخصیت خود ادامه دادم و دیدم که درونم از آتش حسد و کینه چون نور تافته ملتهب است، از گردش فلک رنجورم که چرا من رئیس نیستم و اکنون که بخت چشم‌بسته، لیاقت و شایستگی مرا ندیده و دیگری را بجای من گزیده، چرا لااقل احترامات مرا درخور مقامی که از من ربوده‌اند، بجا نیاورده و در صدر مجلس جایم نداده‌اند.

دلم میخواست روی سخن پیوسته بامن بود تا آنچه را در نظر داشتم، از غمگساری و تملق و طریق معالجه و شرح محرومی از حضور و هزاران مطلب دلنشین دیگر، بارئیس خود میگفتم و در ضمن حال، خلاف آنرا فکر می‌کردم.

بدقت در باطن خویش نگریستم و دیدم قبلهٔ آمالم مال و مقام است و هیچ نعمتی را از این دو بیشتر نمی‌خواهم و در عین حال، از دیگران که مال و مقام دارند منزجر و متنفرم. دایم یافتم که هر چه تمنا و آرزو میکنم، بضرر غیر تمام میشود ولی نفع خود را

چندان عظیم و بسزا میدانم که منافع دیگران را نبوده میانکارم .
برخوردم که از غیبت و تحقیر رفقا لذتی خاص میبرم و از يك مضمون بکر ولو
آنکه شالوده حیات یکی را واژگون کند ، نمیگذرم .

بالاخره دیدم هر چه خوبان همه دارند، من تنها دارم!
از این مشاهده و تفکر ، صورت حضار و معنی کلمات ، عوض شد و مثل آنکه
خود شریک جرم و هم حاکم قضایا باشم، غریزه عطوفت و عفو و اغماض بر سایر احساسات
فائق آمد و زنجیرهای بغض و کین که جانم را میفشرد اندکی سست شد .
از آنروز بیعد ، دست از گریبان خود برداشته ام و دنباله رسیدگی و کاوش خاطر
خویش را گرفته و هر لحظه کشفی میکنم و تازه ای میابم، تماشای عجیبی است که هرگز
تمامی ندارد.

در نتیجه ، هزاران مشکل بر من آسان شده ، معاملاتم باروزگار ملایم و راحت
گشته ، یعنی هر جا زشتی و پلیدی میبینم، چون میدانم که از آن زشت ترهم در وجود
خود دارم، سختگیری نمیکنم و میبخشم .

حافظه

این قوه مرموز که حافظه نام دارد، شایان دقت و مایه بسی شگفتی است. کودکی است لجوج و خودسر، گاه بمیل خود و بیجا میآید و نمیروود و چه بسا چون رفت، بهیچ خواهش و زاری، بر نمیگردد.

هرچه از دیدن و شنیدن و فهمیدن بیابیم، باو می سپریم. گنجینه خاطر ما دستخوش هوس این طفل ستیزه جو است، تا او نخواهد، در این گنجینه را نمیتوان گشود. نیز فهمی، تندی و درستی اندیشه، شناختن زشت از زیبا، تمیز صواب از خطا، روانی گفتار، توانائی قلم، سرعت رأی و یکدلی، دانشمندی و هنر نمائی، همه بسته باین قوه خودسر است، باید این قوه را پرورید و رام و مأنوس کرد.

شاید پیشینیان، حافظه را چون شکل چشم و دماغ، قابل تغییر نمی پنداشتند اما امروز این هردو محال، در کار شدن است. اکنون میدانیم همانگونه که این قود در اثر عاداتی، سست و نافرمان میشود، از ملکات و روش دیگری، نیرومند و فرمانبردار میگردد.

روانشناسان، برای تقویت حافظه، کوشش و کاوش بسیار نموده و چارهها یافتداند. یکی از آنها وابستن خاطرات بیکدیگر است. برای آنکه واژه یا شعر یا مطلبی را حافظه نگاهدارد و هر زمان که بخواهیم، بیاد بیاورد، خوب است آنرا با خاطره دیگری که از حیثی شبیه یا مربوط بآن باشد، بیامیزیم چنانکه يك غزل سعدی چون با واقعدای در ذهن من آمیخته، هرگز از یادم نمیروود:

يك روز ظهر ، از آموزشگاه بیرون آمده و بر سر چهارراهی بانتظار درشکه ایستاده بودم. آفتاب ، سوزان بود و گرسنگی دردناك ، منتظرین بی تابی میکردند و همینکه ارابه‌ای پیدا میشد، بر سرهم میریختند. مردیکه نزدیک من بود، یکی دوبار از این کشمکش ، مغلوب برگشت. متصل پایامیکرد و چشمش از آتش غضب برق میزد و زیر لب غرغر میکرد. پیرزن گدائی ، زار و ناتوان ، بکنارش رسید و چیزی خواست. بیچاره گدایان از خود خرابتری تصور نمیکنند ، نمیدانند چه بسا مردم که با ظاهر آباد ، از آنان خرابتر و بشفقت محتاجترند توانگر کسی است که فکر بلند و خاطر گتاده و دل آرام و آسوده دارد ، تمنای رحمت، از توانگران باید کرد .

همینکه صدای پیرزن بلند شد ، فریاد مرد کم حوصله برخاست ، چنان زن فقیر حمله کرد و خروشید که گوئی درنده‌ای را میراند. پیرزن از وحشت، سرو پا درهم، گریخت و لحظه بعد دیدم که پیشانی را بدیوار گذاشته‌اشك از گوندهای زردش میریزد. نزدیکش رفتم و پولی را که برای درشکه آماده داشتم در دستش گذاشتم و از آن جفا پوزش خواستم بلند حرف زدم و پول را نمایان دادم که آن مرد بیدل بشنود و ببیند آیا برای خود نمائی بود یا خواستم بگویم « درشتی از آدم لثیم ، ناپسندیده تر است ، نمیدانم .

با احوالی مخلوط از رقت و خشم و شاید هم خودستائی، پیاده بر راه افتادم. گرمای سخت و گرسنگی فراوان ، بر این انقلاب مدد کرد و سرشکم در اندرون روان بود . بخانه رسیدم و محرم‌بکه حال مرا دریابد ، بجز سعیدی ندیدم ، کلیات را بز کردم و خواندم :

عاقبت از ما غبار ماند ز نهار تا ز تو بر خطری غبار نماند
 تمام این غزل همچو آیکه به تشنه برسد ، آسان در جانم جا گرفت و آمیخته با منظره‌ایکه از نیازمندی و بیداد دیده بودم، بر لوح سینهام نقش بست.

آینه

آینه را برای خودبینی لازم داریم اما بکار همصحبتی نمیآید. یکی را میدانم که همچون آینه قیافه و احوال دیگران را میگیرد و هرگز از خود فکر و رأیی نشان نمیدهد، میترسد کسی بر نهد. برای آنکه محبوب باشد، از شخصیت خود چشم میپوشد و وجود خویش را نبوده میافکارد، بذوق دیگران حرف میزند و بد پسند سایرین رفتار میکند.

معاشرت را آزمایشی دشوار میداند و دلش از ملاقاتها میلرزد، در حیرت است که چه بگوید و چون گفت، رنج میبرد که مبادا بیجا گفته باشد. میخواهد بیک نگاه حال دیگری را دریابد و چهره و زبان خود را بخواهدش دل او بسازد. مدام در این فکر است که گفتار و کردارش موافق با میل دیگران باشد.

خودنمایان، اینگونه صاحب را بسان آینه، دوست میدارند و همیشه پیش رو میخواهند ولی دانا که همواره جز خویشتنی میجوید، از اینگونه همنشین، طرفی نمیبندد مگر آنکه در چنین روح بیماری، بچشم تأمل بنگرد و مایه عبرت قرار بدهد. روزی آن یار آینه صفت، در جمع ما بود و بنا به عادت، بمخالف و موافق سر تسلیم میجنبانید. هوشمندی از حاضرین، برای شوخی وهم برای اصلاح رفیق سست- نهاد، مارا با اشاره متوجه کرد و گفت «فلان شخص مرد کار آزموده و بینائی است زود میفهمد و تند کار میکند، جز اجرای وظیفه و خدمت بخلق و دوستان، غرضی در او سراغ ندارم، اما حیف

آنکامه‌یان یار بی عقیده رو کرد و باز گفت «اما حیف .»
بیچاره چون از این جمله مقصود گوینده را تفهید و هنوز نمیدانست از خوب یا بد چه باید بگوید ، سرگردان و دودل ، اوهم مکرر میگفت « بلی واقعاً حیف است ...» تا آنکه پس از چندین بار از دو طرف حیف گفتن و سر بحسرت تکان دادن ، رفیق اولی گفت «اما افسوس که پای بند دوستی و دشمنی است و در نتیجه ، کارش همیشه با غرض مخلوط است .»

مرد زبان باز ، نفس درازی کشید و گفت «درست است ، بنده هم میخواستم همین نکته را عرض کنم ، اگر این عیب در کارش نبود ، نقصی نداشت .»
رفیق شوخ ، تبسمی پرمعنی کرد و گفت «کاشکی عیبش همین بود ، يك مطلب را باید ده دفعه بگوئید تا بفهمد .»

جلس چرب‌زبان ، نگاه پریشانی به‌رسو کرد و عاجز و ناچار ، گفت « بلی همینطور است که میفرمائید ، تازگی از فرط کار ، خرف شده و هوش و فراست را از دست داده .»

رفیق مردم‌آزارمان ، چون دید که شوخیش گرفته ، بشوق آمد و خوشمزگی را به بیرحمی کشانید ، باز گفت «اما حیف...»
این بار آن فلک‌زده چشم و دهانش از حیرت بازماند لکن زود بخود آمد و گفت «صحيح میفرمائید . جای افسوس است ...»

اگر تماشای عجز و زبونی او نبود ، فتارخنده اختیار از ما ربوده بود . هر گوشه صورتش از جنگ احساسات مخالف ، حرکت خاصی داشت و رنگش هر آن بر میگشت . رفیق عیار ، برای آنکه موضوعی پیدا کند ، مکثی کرد و گفت : «اما حیف که باوجود این معایب ، قدرش را نمیدانند . هر گلی خاری دارد ، هیچکس نیست که خالی از عیب باشد ، باید نقص و کمال را در ترازوی انصاف سنجید ، آنهمه خوبی ، پیش این مختصر نقیصه ، هیچ است .»

آن بیچاره ، شادی‌کنان بانگ برآورد که چه خوب فرمودید ، بدی را باید بخوبی بخشید و قیاس را از دست نباید داد . اگر این شخص را با دیگران مقایسه کنیم ،

قدرش معلوم میشود.

دوست شوخ و تیکخواه ، چشمه‌ها را بزمین دوخت و گفت : « بیش از این خجالت بی ادبی بر من ورنج موافق گوئی بر شما روا نیست، اگر اجازه بدهید، چون شما جوانید و من پیر، میخواهم نکته‌ای عرض کنم که اگر درست باشد، بکار بیندید و گرنه از این گستاخی ملامت کنید : بنظر من آن محبت و توجهی را که شخص از موافق گوئی انتظار دارد، بدست نمیآورد زیرا تمکین بعقیده دیگران اگر عادت شد، گرچه بقصد مهربانی و نیاززدن دلها ، شد، گوینده را یا بچاپلوسی و دوروئی معرفی میکند و یا به بیعقیدگی و بی شعوری و همه میدانند که آدم چاپلوس همیشه مصالح دیگران را فدای منافع خویش میکند و اما آدم بیشعور که تکلیفش معلوم است.

کسی که میخواهد مورد احترام و محبت باشد ، مثل من رفتار نمیکند و احیاناً شمارا از خود نمیرنجاند یعنی تا نپرسند حرف نمیزند ولی اگر پرسیدند، بجز راست نمیگوید و از اینکه یکی نپسندد و او را دوست ندارد نمیهراسد ، دیگران او را خواهند شناخت و محترم خواهند شمرد .

آسانی

صحبت و خنده گرم دونفر که در جلو من میرفتند، در راه ادب سست و بی اختیارم کرد، آهسته رفتم که از آنان نگذرم و از آن شادی سهمی بر بایم.

جوان گفت «جان تو رفیق، از پاتزده روز بیکاری شکم به پشت چسبیده بود، پریروز سرکار رفتم و مزد روزانه را ظهر گرفتم، جای خالی، ناهاری خوردم که در عمرم بآن لذت نخورده بودم، دو ظرف چلو و چهار سیخ کباب را بلعیدم، میگفت و میخندید.

دیگری گفت «جعفر تو اگر مثل من کسی، هرگز گیر نمیافتی، بیا و زن بگیر، خودترا از این مخلصه خلاص کن».

جعفر خنده درازی کرد و گفت «موش بسوراخ نمیرفت، جارو بدنش می بست. من خودم تنها در عذابم، دیگری چرا نوب آتش بیندازم؟ بیجان علی که این هفته من دوشب بی شام خوابیدم».

علی کلام جعفر را برید و گفت «فهمیدم چه میخواهی بگوئی، تا آحرش خواندم. بگذار قصه زندگیم را برایت بگویم، اگر پسندیدی تو هم بهمین قانون رفتار کن.

ده سال پیش که بیست سال داشتم، زن گرفتم. این هاجر دخترعمو، از بچگی نامزد من بود اما مادر خدایا مرزم میگفت تا علی استادکار نشود، برایش عروسی نمیکنم. هیجده سالگی یک نجار خوبی از آب درآمد، خواستم دکان نجاری بازکنم، سرمایه نداشتم، دیدم قاب سازی خیلی بهتر از نجاری است، دوسیر چوب را مشتری، پنج ریال میخورد. چه کاری از این خوبتر، اسباب و افزار زیاد هم لازم ندارد.

ماه دوم ، روزی ده پانزده ریال کاسبی میکردم ، رفقا خبر شدند ، هر شب بگردش و بازی میرفتم. هرچه روز، کار میکردم، شب تحویل میدادم، سهل است يك چیز بهم باقیدار میشدم. کم کم طلبکارها میآمدند و در دکان ، بی آبروئی میکردند، هر چه بدستشان میافتاد میبردند . آنقدر بد خلق و بی قول شده بودم که مشتریها همه از دورم پاشیدند . از خجالت ، دوشب خانه نرفتم و گرسنه توی دکان خوابیدم . مادرم خبر شد و همین حرفی را که برای زن گرفتن من بتو زدم، او بمن زد و همین جوابی را که تو بمن دادی ، من باو دادم .

عاقبت دیدم روی مادر را نمیشود زمین انداخت، عروسی کردم. ناچار، شبروی با رفقا کنار گذاشتم و چند وقتی قرضها را میدادم ، قرضها که داده شد، باین زندگی عادت کرده بودم و يك خط بزرگ ، دور بیعاری کشیدم. روزهای تعطیل ، با هاجر ، ناهارمان را برمیداریم و میرویم بیرونها ، عصر که برمیکردیم ، بخلاف آن پیشها که بارفقا بیرون میرفتیم، سرم درد نمیکند و جیبم خالی نشده ، گرفتار بیچارگی هم نیستم که برای شب از کجا پول پیدا کنم یا چطور از رفقا جدا بشوم. بجای هر شب قهوه خانه رفتن که چشم و سینه ام ازدود درد بگیرد ، شبها با هاجر صحبت میکنم، قصه میگوئیم و میخندیم، گاهی امیر ارسلان میخوانیم. صاحب خانه مان هم خوب زنی است ، بیشتر شبها باهم شام میخوریم. از کرایه گذشته ، برایش پیراهن و لباس هم میخرم، مثل مادر، مارا دوست دارد.

توی خانه ما جز حرف محبت و شوخی و خنده چیزی نیست، من همیشه یا توی دکانم یا خانه ، از بس خوشم، این ده سال زندگی، يك روز بمن گذشته . از خدا استغاثه میکنم تا آخر عمر همینطور بگذرد. اما اینرا نگفتم، جان کلام اینجاست که از وقتی زن گرفتم ، عوض اینکه خرجم زیاد شده باشد، پولم برکت کرده ، الآن هاجر يك عالم پس انداز دارد و میخواهد يك خانه بخرد که صاحب خانه بشویم .

اگر از من میشنوی توهم زن بگیر ...»

بچهارراهی رسیدیم، رفقا مرا گذاشتند و صحبت صفا و خوشی را همراه بردند. من و اندیشه ، دست بگیر بیان ، از کوچه دیگری رفتیم. با خود میگفتم اگر خوشبختی

باین آسانی است؛ پس چرا فلان رفیق من باین زرنگی، هر چه میدود نمیرسد؟
چرا باینهمه کمک بخت، همیشه آشفته و دوان یا افسرده و نالان است؟ با
اینهمه درآمد و این هوش و جدیت بی مانند، چرا مثل بچه از دیو دنیا میترسد. گوئی
این دشمن خونخوار، دایم نیش و دندان نشانش میدهد که متصل باید خود را برای
نبرد بیاراید. پیوسته بانتظار فردای ندیده است که زندگی و آسودگی کند.
آری با نقد کم، همچو علی میتوان خوش بود و با نعمت بسیار، همچو رفیق
من، ناخوش. با پول میتوان خوشیها و هم رنجهای فراوان خرید تا خرنده دانا باشد
یا نادان، اما دانا با کیسه تهی، در بازار زندگی خوبتر و بیشتر میخرد تا توانگر نادان
که بجای خوشی، بجان خویش بلا میخواهد.
چه لذتها که برایگان برده ایم و چه خرسندیها که بهیچ مالی نمیتوانیم بخریم.
تنگدست، ما را در یافتن راه خوشی، از ثروت و اسباب بی نیاز میکند. از چنین
آموزگاری چرا بنالیم، باید از فروماندگی، خرد اندوخت و از خرد، آزادی و
خوشدلی آموخت.

تنبلی

تنبلی بمفهوم پرهیز از کوشش و کار ، مظاهر مختلف دارد. چنانکه حتی مردم فعال ، بعضی بهرگونه اعمال جسمی و مشاق بدنی تن میدهند ولی از تحمل هر نوع فکر دراز و فعالیت روحی که فارغ از عمل و حرکت باشد ، رومیگردانند و بالعکس ، بسا عقول مکرمد که هیچگاه در نوردیدن صحرای بیکران فکرت ، باز نمیمانند و از دشواریها و ناامیدیهای این راه بی پایان گره برابرو نمیآورند و حال آنکه در کارهای روزانه و در کوچکترین امور عملی و مادی ، بیچاره و ناتوانند .

و اما تنبلیهای عادی ، عموماً از این دو قوه بمقدار ضعیف بهره ورنده و چه بسا که یکی از آن دو را فاقد هستند. معیناً بیکاری مطلق ، حاصل نمیشود و هیچکس نیست که از هر نوع عمل و فعالیت جرمی یا روحی ، مطلقاً آزاد باشد.

آن درویش بی کسب و کار را که ما تنبل میخوانیم ، برای فراهم آوردن اندکی آب و نان و پختن و ساختن پاره ای پوست و استخوان ، بیش از يك كاسب و طواف ، تکلپو دارد. مرد قمار باز که تن بزحمت کسب و خدمت نمیدهد و جان و مال خود را بر سر هوس فدا میکند و به تنبلی و بیعاری موصوف میشود ، از هر عمل و گماشته پر حرفه و شغلی ، بیشتر کار میکند و رنج میبرد زیرا یکشب تاصبح با مصاحبت دشمنان لابه ناپذیر ، در شکنجه اضطراب گذرانیدن و پیوسته در اعماق دل ناله و زاری داشتن و از بخت کور و بی شفقت و شعور ، گشایش خواستن و ناز و بی مهری دیدن ، از هزار روز تعب و زحمت کار ،